

به فروغ فرخ‌زاد

عزیز من

دست مرا بگیر

و با رمز و راز خواب‌هایت در زیرخاک آشنایم کن

با سختیِ صخره‌های کوه

که فرازش

آبی آسمانِ دره‌ها پیدا ست

و مرا ببر

به چشمهٔ آبی مهتاب

به سوراخِ نقره‌فام آسمان شب

مرا به کودکی

به میدانچه‌ای ببر

که فواره‌های واقعی در آن

به بچه‌ها آب می‌پاشند

به جایی ببر مرا

که غرق شدن در آن

مادر بودن است

چقدر با تو

دست در دست کودکانِ خیابان

چرخ زدن

و جیغ کشیدن خوب است

بیا

دست مرا بگیر

مرا به زن بودنت ببر

که درونۀ شاعرانۀ تو

زیباست

و شعر همین است

مرا

به شعر شناسه‌ها ببر

به آشنائی درهای باز

به شهرِ خانه‌های بی‌دیوار

به دیدار لبخند

چراغ

پنجره

به دیدار دریای آبیِ آبِ پنهان در ابر

به چیزی که در لب‌های زمزمه‌گر و طلای سپید مهتاب بازمی‌تابد

و فقط

سحرگاه

به هنگام عهدبستنِ با خود زائیده می‌شود

مرا به جائی ببر

که در آن

اسب‌ها در خاکسترِ دشت‌های بی‌کرانِ بامداد

زیر ستاره‌های درشتی که هنوز جان دارند

شیشه می‌کشند

مرا به حسرت نگاه در برابر نان ببر

به شهر رنج

مرا
به پیوندهای تاریخی
به سحرگاه میدان‌های خونین اعدام
و پیمان‌ها و عهدهای دیرپا ببر

دست مرا بگیر
با کار و رنج آشنایم کن
به کارخانه ببر مرا
به دیدارِ خوبِ ستارهٔ سرخ
به نزد مردم
که پر از حسرت
با چشم‌های درشت
آبِ گلو فرومی‌دهند
اشک می‌ریزند
و جانانه می‌رزند

مرا به خواب کسی ببر که میان ما زندگی می‌کند
همین جا خانه دارد
و دست در دست بچه‌ها
با جوانان
نان را به تساوی تقسیم می‌کند

تو شور آبیِ دنیایِ یک زنی
مرا به شور آبیِ زنانی ببر
که در خانه‌های خفه‌خفتهٔ سرزمین ما
فریاد
رنج
و هزار درهم پیچیدگی آدمی را در خود نهفته‌اند

مرا به سرزمین دوستی
به شهری ببر که می‌شود در آن خواب ستاره دید

به کوچۀ پسرهای عاشق

و دختران رزمندۀ دلیر

مرا از سنگسار

از شهرهای بی قصه

بی شعر

نجات بده

مرا به شهر شور و شر ببر

به زیبایی شاعرانه‌ات

به زیرِ خاکی

که دیرزمانی ست در آن خفته‌ای

و همچنان

بر احساس انسانی‌ات

سنگینی می‌کند

عزیز من

مرا زنده کن

اختیارم دست تو ست

مرا

به هر کجا که خواستی ببر
